

۹ ملکوت چشمها یش



بزرگ علوی و بهرام صادقی:
مروری بر همهی داستان‌ها

جعفر مدرس صادقی

چشمهايش و ملگوٽ

چشم‌هایش و ملکوت

بزرگ علوی و بهرام صادقی:
مژده بر همهی داستان‌ها



جعفر مدرس صادقی

چشمها یش و ملکوت

[بزرگ علوی و بهرام صادقی:

مُروری بر همهٔ داستان‌ها]

چفتر مدرس صادقی

حروف‌چینی، نمونه‌خوانی و صفحه‌آرایی: پخش تولید نشرمرکز

طرح جلد: فربیبا معزی

© نشرمرکز چاپ اول ۱۴۰۱، شماره‌ی نشر ۱۴۱۰، ۱۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۵۳۵-۶

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۸۸۹۷۰۴۴۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

www.nashremarkaz.com

Email: info@nashr-e-markaz.com

  nashremarkaz

همهٔ حقوق متن فارسی برای نشرمرکز محفوظ است.

تکثیر و انتشار این اثر به زبان فارسی به هر صورت از جملهٔ فتوکپی، کتاب الکترونیکی (e-book)، کتاب صوتی (Audio book) و ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلي از ناشر ممنوع است.

ترجمهٔ این اثر به قصد تکثیر و انتشار به هر شیوهٔ بدون دریافت مجوز کتبی و قبلي از نویسنده ممنوع است.
این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

-
- ❖
- سرشناسه: مدرس صادقی، چفتر، ۱۳۳۳ - عنوان و نام پدیدآور: چشمها یش و ملکوت: بزرگ علوی و بهرام صادقی؛ مروی بر همهٔ داستان‌ها / چفتر مدرس صادقی • مشخصات ظاهری: ۲۲۲ ص.
 - عنوان دیگر: بزرگ علوی و بهرام صادقی؛ مروی بر همهٔ داستان‌ها • موضوع: علوی، بزرگ، ۱۲۸۳-۱۳۷۵، چشمها یش - نقد و تفسیر؛ صادقی، بهرام، ۱۳۱۵-۱۳۶۳، ملکوت - نقد و تفسیر؛ داستان‌های فارسی - قرن ۱۴، تاریخ و نقد؛ داستان‌نویسان ایرانی - قرن ۱۴ - نقد و تفسیر. • ودهندی کنگره: PIR ۳۸۶۹
 - ودهندی دیویس: ۶۲۰-۹ / ۳۲ فا ۸ • شعاری کتابشناسی مل: ۸۹۷۲۳۷۱

نشرمرکز از کاغذ یارانه‌ی استفاده نمی‌کند

فهرست

۷	زمین و هوا
۳۱	بزرگ علوی: ورق پاره‌ها و داستان‌های دیگر
۱۵۳	بهرام صادقی: قمصمه‌ها و داستان‌های دیگر
۲۲۳	یادداشت

زمین و هوا

آقابزرگ علوی و بهرام صادقی هیچ شباهتی به هم ندارند. یکی اهل معاشرت بود، دیگری نبود. یکی اهل محفل و دوستی و رفاقت بود، دیگری از هر محفل و دار و دسته‌ای فراری بود. یکی اهل مدارا بود، دیگری نبود. یکی خودش را زمینی می‌دانست و دیگری اغلب اوقات در عوالم هَپْرُوت سیر می‌کرد. یکی دوست داشت رمان بنویسد و داستان کوتاه می‌نوشت و آن دیگری دوست داشت داستان کوتاه بنویسد و سودای رمان در سر نداشت. چه عیبی داشت؟ اصل ماجرا قصه بود و هر دو می‌دانیم قصه‌گو بودند. اما زمانه به هیچ کدام فرصت کافی نداد. آقابزرگ را به سمت حزب و سیاست هُل دادند و بهرام صادقی را به سمت محافل روشنفکری و دار و دسته بازی. آقابزرگ که اهل مدارا بود، با سیاست کنار آمد و تا آخر عمر به آن آرمان‌هایی که خیال می‌کرد همه‌ی بدختی‌ها و بی‌عدالتی‌های روی زمین را از میان خواهد برد و فدار ماند، اما بهرام صادقی که به این خوش‌باوری نبود و اهل مدارا هم نبود، به همه‌ی دار و دسته‌ها و دوستان پُشت کرد و خودش را کنار کشید و همه‌ی درها را به روی خودش بست. هر دو در میانه‌ی راه از دلبستگی‌هایی که از اولین سالهای نوشتن به دنبالش بودند دست کشیدند و وا دادند. تسلیم شدند. و این هم شاید وجه

زمین و هوا

مشترک دیگری باشد که می‌شود میان این دو نفر پیدا کرد. نه فقط شاید بل که لابد و بدون شک. به شرطی که به روزگاری که از سر گذرانند و به دستاوردهای هر دو از نزدیک و به دقّت نگاه کنیم.

آقابزرگ علوی هفده سالش بود که با پدرش به آلمان رفت — از تهران به قزوین و رشت و بندر انزلی و از آنجا به بادکوبه و از بادکوبه و تفلیس و باtom به استانبول و از آنجا با قطار به برلین. سفری که سه ماه طول کشید. در استانبول، یک روز که با پدرش رفته است بازار، پدرش به مردی که سرداری به تن دارد سلام می‌کند و به او هم می‌گوید «تعظیم کن!» آقابزرگ تعظیم می‌کند. چند قدم آن طرف تر، پدرش می‌پرسد «می‌دونی این آقا کی بود؟» آقابزرگ می‌گوید «نه». از کجا بداند؟ پدرش خبر می‌دهد که او محمدعلی شاه بود — پادشاه فراری. هفت سالی در کاخی در اودسای روسیه به سر برده بود و دو سه سال بعد از انقلاب ۱۹۱۷ وقتی که انقلاب به اودسا رسید، ناچار شده بود از روسیه هم فرار کند. و این سومین باری بود که داشت فرار می‌کرد. فرار اولی از تهران بود و بعد از دو ماه که به سفارت روسیه در تهران پناه برده بود. دو سالی بعد از آن که به روسیه رفته بود، دار و دستهای ترتیب داد و از دریای خزر گذشت و از طریق استریاباد خودش را به نزدیکی تهران رسانید، اما کاری از پیش نبرد و ناچار شد دوباره فرار کند و به روسیه برگردد. به دستور او بود که لیاخوف روسی در دوم تیرماه ۱۲۸۷ مجلس را به توب بست. یک سال بعد، سردار اسعد بختیاری و سپهبدار تنکابنی تهران را فتح کردند و او ناچار شد به سفارت روسیه پناه ببرد.

زمین و هوا

آقابزرگ چهارسالش بود که مجلس را به توب بستند. بغل دایه‌اش بود که صدای توب به گوشش خورد. دایه پرسید «صدای توب را شنیدی؟» آقابزرگ سری تکان داد که یعنی «آره. شنیدم.»

ده ساله نبود هنوز که پدرش به آلمان مهاجرت کرد و تا هفت سال بعد او را ندید. ابوالحسن علوی که در تهران به کار تجارت مشغول بود، بعد از ورشکست شدنش در سال ۱۲۹۲ به آلمان مهاجرت کرد و تا سال ۱۳۰۰ به تهران برنگشت و تازه آن هم به این دلیل برگشت که شاید بتواند ملک و املاکی بفروشد و پولی با خودش به آلمان ببرد. وقتی که به آلمان بر می‌گشت، علاوه بر آقابزرگ، مرتضاعلوی را که برادر بزرگتر آقابزرگ بود و ده دوازده تایی از بچه‌های دیگر فامیل را هم با خودش برد تا در آلمان ادامه‌ی تحصیل بدهند. وابسته‌ی بازرگانی سفارت ایران در برلین بود و تذکره‌ی سیاسی داشت و با حسن تقی‌زاده که روزنامه‌ی کاوه را در برلین منتشر می‌کرد و با محمد علی جمالزاده روابط دوستانه داشت.

پدر ابوالحسن (حاج سید محمد صراف) وکیل دوره‌ی اول مجلس بود و اعتقاد داشت که بچه‌ها را باید به اروپا فرستاد تا باسوساد شوند و به داد این مملکت برسند. حسین علوی اولین عمومی آقابزرگ بود که به اروپا رفت. در شهر مونستر آلمان درس می‌خواند، اما در انفجار مهیبی که در آزمایشگاه شیمی پیش آمد، هلاک شد. و چند سال بعد، عمومی دیگر ش فدایی علوی را به لوزان سوئیس فرستادند، اما نتوانست دوام چندانی بیاورد و در همان سالهایی که اولین جنگ جهانی اروپا را داشت به آتش می‌کشید به ایران برگشت.

یکی دو سال بعد از آن که آقابزرگ و پدرش محمد علی میرزا را در بازار استانبول دیدند، یک روز در برلین، آقابزرگ با پدرش ایستاده است کنار

زمین و هوا

خیابان و دارد عکس‌هایی را که دم در ورودی یک سینما به دیوار زده‌اند تماشا می‌کند که می‌بیند پدرش رفت به سمت مرد بالابلندی که یک خانم آلمانی هم همراه اوست و دست آن خانم را بوسید. بعد، پدرش او را صدا می‌زند و به او می‌گوید «دست خانم را ببوس!» آقابزرگ دست آن خانم را می‌بوسد.

همین که آن دو نفر چند قدم دور شدند، پدرش پرسید «هیچ می‌دونی که این آقا کی بود؟» از کجا بداند؟ پدرش توضیح می‌دهد که این آقا که دیدی احتشام‌السلطنه بود. احتشام‌السلطنه زمانی رئیس مجلس اول بود. مرد میانه‌رو و معتدلی بود که تلاش فراوانی برای آرام کردن تندروهای صدر مشروطیت به خرج داد. ابوالحسن علوی معتقد بود که همین احتشام‌السلطنه بود که مظفر الدین شاه را وادر کرد فرمان مشروطیت را امضا کند.

ابوالحسن علوی مرد آرامی نبود. از همان اوّلین سالهای مهاجرتش به اروپا، با گروههای چپ انقلابی رفاقت و همدلی و همکاری داشت. در کار تجارت هم، چه تا وقتی که در تهران بود و چه در دوران مهاجرتش، روی آرامش به خود ندید و با دوستان و همکارانی که در کنارش بودند دعواها داشت. کار اختلافات و درگیری‌ها به جایی رسید که ناچار شد خودش را بیندازد زیر قطار، و این واقعه در سال ۱۳۰۶ پیش آمد و در برلین.

آقابزرگ چند ماه بعد از خودکشی پدرش به تهران برگشت، اما مرتضا علوی خیال برگشتن نداشت. مرتضا علوی و تقی ارانی از پایه‌گذاران «فرقه‌ی جمهوری انقلابی ایران» بودند که در پاییز سال ۱۳۰۴ تشکیل شد و یک سال پیش از برگشتن آقابزرگ به تهران، در پاییز ۱۳۰۶، جزوه‌ای به نام «بیان حق» بیرون داد. کمیته‌ی مرکزی این فرقه در «بیان حق» که

با الهام گرفتن از مانیفست حزب کمونیست مارکس و انگلیس نوشته شده بود، بعد از تحلیل و بررسی اوضاع و احوال سیاسی و اقتصادی ایران از زمان فتحعلی شاه به بعد، خواستار سرنگونی نظام موجود و استقرار یک حکومت ملّی شده بودند. نشریه‌ی پیکار هم که نشریه‌ی «حزب کمونیست ایران» بود و در برلین چاپ می‌شد و نسخه‌های فراوانی از آن در کشورهای اروپایی دست به دست می‌گشت، به سردبیری مرتضا علوی درمی‌آمد. کار به جایی کشید که بعد از اعتراض وزیر مختار ایران در برلین، دولت آلمان که روابط حسن‌های با رژیم رضا شاه داشت، ناچار شد نشریه‌ی پیکار را توقيف کند و مرتضا علوی هم از آلمان اخراج شد. مرتضا علوی در سال ۱۳۱۰ از آلمان به وین و پراگ رفت و سپس به شوروی. چند سالی در مسکو بود و بعد او را به تاجیکستان فرستادند. مدتی گوینده‌ی رادیو تاجیکستان بود، اما طولی نکشید که گم و گور شد و دیگر هیچ کس خبری از او نداشت. تا این که پس از پی‌گیری‌های خواهرش نجمی علوی که از سال ۱۳۲۵ به شوروی مهاجرت کرده بود، مقامات شوروی اعلام کردند که در سال ۱۳۲۰ به علت ابتلا به بیماری مalaria درگذشته است.

آقابزرگ اولین سالی را که از آلمان برگشت، در شیراز گذراند. در مدرسه‌ی صنعتی شیراز آلمانی درس می‌داد. چندی هم در گیلان بود، مترجم یک نقشه‌بردار آلمانی بود. و از سال ۱۳۰۹ در تهران مستقر شد. دو سال مترجم ارکان حرب (یا ستاد ارتش) بود و سپس در مدرسه‌ی صنعتی تهران شروع به کار کرد — مدرسه‌ای که یک سال بعد از امضای فرمان مشروطیت، با مشارکت دولت آلمان تأسیس شده بود. فواید گیاه‌خواری صادق هدایت را کتابفروشی کاظم‌زاده‌ی ایرانشهر در برلین به چاپ رسانیده بود — در سال ۱۳۰۶ — و آقابزرگ که از مشتری‌های پر و پاقرص

زمین و هوا

این کتابفروشی بود، این کتاب را بلافضله بعد از این که از چاپ درآمد خوانده بود و سخت تحت تأثیر آن قرار گرفته بود، چنان که تصمیم گرفت گیاهخواری کند. گیاهخواری آقابزرگ چند ماه بیشتر ادامه پیدا نکرد، اما از وقتی که به تهران برگشته بود، اشتیاق فراوانی داشت که نویسنده این کتاب را از نزدیک ببیند. کتاب پروین دختر ساسانی را هم که تازه درآمده بود، در همان سال اولی که در تهران بود، در خانه‌ی یکی از دوستان دید و تورقی کرد و این اشتیاق هر چه شدیدتر شد. تا این که چندی بعد، او را که تازه از فرنگ برگشته بود پیدا کرد و در کافه‌ای با او قرار گذاشت. طولی نکشید که دیدارهای گاه‌گداری آن دو نفر به یک دوستی عمیق و پایدار منجر شد که سالهای سال و تا بعد از به زندان افتادن آقابزرگ هم ادامه پیدا کرد. ترجمه‌ی آقابزرگ از دوشیزه‌ی اورلئان شیلر که اولین کتابی بود که به دست چاپ داد با مقدمه‌ی صادق هدایت درآمد و در همان یکی دو سال اول دوستی، یک جزوی مشترک بیرون دادند به اسم ایران. آقابزرگ داستان‌هایی را که نوشته بود برای او می‌خواند یا می‌داد به او بخواند و از او حرف‌شناوی داشت. مجتبا مینوی و مسعود فرزاد هم به آن دو نفر پیوستند و تا یکی دو سال بعد، محصولات مشترک دیگری هم از توی این جمع چهارنفره بیرون آمد: مازیار که در سال ۱۳۱۲ چاپ شد، شامل یک مقدمه‌ی تاریخی بود نوشته‌ی مجتبا مینوی و نمایشنامه‌ای در سه پرده از صادق هدایت و وغوغ ساهاب که در سال ۱۳۱۳ چاپ شد، مجموعه‌ی سی و پنج قضیه یا «غزیه» بود نوشته‌ی صادق هدایت و مسعود فرزاد. ترجمه‌ی آقابزرگ از حماسه‌ی ملی ایران ثنودور نولد که هم که در سالهای ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ در مجله‌ی شرق درآمد و در دوره‌ای که سعید نفیسی سردبیر مجله بود، به تشویق صادق هدایت و با همکاری مجتبا مینوی صورت گرفت.

مسعود فرزاد برادرزن سعید نفیسی بود و علاوه بر کافه‌نشینی، در جلسه‌هایی هم که در خانه‌ی استاد برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. ادبیان و فاضلان پیشکسوتی که در این جلسه‌های ادبی شرکت می‌کردند هفت نفر بودند، همه معروف و جاافتاده و صاحب مقام و منزلت که مقالات و افاضاتشان در همه‌ی مجلات معتبر چاپ می‌شد و جوچه نویسنده‌های تازه‌کاری از قبیل آن چهار نفر را جدی نمی‌گرفتند و داخل آدم حساب نمی‌کردند و علاوه بر سعید نفیسی که میزبان بود عبارت بودند از محمد تقی بهار، عباس اقبال آشتیانی، غلامرضا رشید یاسمی، جلال الدین همایی، بدیع الزمان فروزانفر و نصرالله فلسفی و به همین دلیل معروف شده بودند به گروه «سبعه». مسعود فرزاد به آن سه دوست دیگرش پیشنهاد کرد که خوب است ما هم اسم خودمان را بگذاریم گروه «ربعه». آقابزرگ و مجتبی مینوی به این اسم‌گذاری ایراد گرفتند که «ربعه» غلط است، اما صادق هدایت این اسم را پسندید و این اسم کم کم جا افتاد.

نه گروه «سبعه» فقط هفت نفر بودند و نه گروه «ربعه» فقط چهار نفر. چند نفری هم بودند که پای ثابت نبودند، گاه‌گذاری می‌رفتند: ابراهیم پورداود و عبدالعظيم قریب و حسن تقی‌زاده به جلسه‌های ادبی خانه‌ی سعید نفیسی اضافه می‌شدند و عبدالحسین نوشین و ذبیح بهروز و شین پرتو هم به جمع چهارنفره‌ی کافه‌نشین‌ها. علی‌اکبر دهخدا با یاران «سبعه» رفت و آمد داشت، اما به دیدار کافه‌نشین‌ها هم می‌رفت و آنها هم گاه گذاری به دیدارش می‌رفتند. و پرویز ناتل خانلری هم که ده سالی از آقابزرگ جوان‌تر بود، یکی از نخودی‌هایی بود که پای صحبت آن چهار نفر می‌نشست و با آنها رفت و آمد داشت. و تازه از خود آن چهار نفر هم، مسعود فرزاد و مجتبی مینوی با علمای «سبعه» در ارتباط مداوم بودند.

زمین و هوا

مسعود فرزاد هم به دلیل نسبتی که با سعید نفیسی داشت و هم به دلیل تحقیقاتی که از همان سالها داشت روی نسخه‌های خطی حافظ می‌کرد و مجتبا مینوی به این دلیل که از همان سالهای جوانی پا توی کفش فضایی اسم و رسمدار زمانه کرده بود و دست به تبعات دامنه‌داری در نسخه‌های خطی متون کهن زده بود: در تصحیح دیوان ناصر خسرو قبادیانی که در سال ۱۳۰۷ چاپ شد با نصرالله تقوی و حسن تقی‌زاده و علی‌اکبر دهخدا همکاری نزدیک داشت و در تصحیح سیاست‌نامه که در سال ۱۳۱۰ چاپ شد دستیار عبدالرحیم خلخالی بود و کار نیمه‌تمام خلخالی را به سرانجام رسانید و تصحیح او از نامه‌ی تنسیر در سال ۱۳۱۱ درآمد و نوروزنامه را در سال ۱۳۱۲ چاپ کرد و ویس و رامین را در سال ۱۳۱۴.

گروه ربهع فقط چند سالی دوام آورد. کافه‌نشینی و دیدارهای یک روز در میان و هفتگی طولی نکشید که تقدیم شد. مجتبا مینوی و مسعود فرزاد اغلب اوقات در سفر بودند و خود آقابزرگ هم مشغله‌های فراوان دیگری داشت که آرام و قراری برای او باقی نمی‌گذاشت: یکی دوستی و رفت و آمدش با دکتر تقی ارانی و دیگری دلباختگی اش — که از اوایل سال ۱۳۱۵ بدجوری کار دست او داد و شور تازه‌ای در سر او انداخت.

علی شیرازپور — که همان شین پرتو باشد — که چندی بود در کنسولگری ایران در بمبئی کار می‌کرد، در پاییز ۱۳۱۵ به تهران آمد و با اعمال نفوذی که در وزارت امور خارجه کرد، موقع شد مجوز خروج و گذرنامه‌ای برای صادق هدایت جور کند و صادق هدایت در آذرماه همان سال به کشتی نشست و به بمبئی رفت. یکی دو ماه بعد بود که بوف کور را در پنجاه نسخه تکثیر کرد. سی نسخه‌اش را فرستاد ژنو، به آدرس محمد علی جمالزاده، و دو نسخه هم فرستاد برای مجتبا مینوی که در لندن بود.

زمین و هوا

در شهریور ۱۳۱۶ که به تهران برگشت، مجتبا مینوی و مسعود فرزاد در سفر بودند و آقابزرگ هم در زندان.

آقابزرگ یکی دو سال بود که از آلمان برگشته بود که یک روز تقی ارانی را توی خیابان دید و رفت سلام کرد و دکتر همین که یادش آمد که او برادر مرتضاست، به شدت تحویلش گرفت. یکی دو بار آقابزرگ را در خانه‌ی مرتضاعلوی در برلین دیده بود، اما فقط دیده بود، یادش نبود که دیده است. دعوتش کرد که بیا پیش من. و از این به بعد بود که پای آقابزرگ به خانه‌ی دکتر باز شد. دکتر در خانه‌اش محفل دوستانه‌ای داشت که هفته‌ای یکی دو بار برگزار می‌شد. کاپیتال مارکس را به آلمانی می‌خواندند و برای همدیگر ترجمه می‌کردند و دکتر توضیح می‌داد. ایرج اسکندری هم می‌آمد. مانیفست حزب کمونیست مارکس و انگلیس و الفبای کمونیسم بخارین را هم می‌خواندند. بعد، تصمیم گرفتند مجله‌ی چاپ کنند. اسم مجله را هم گذاشتند مجله‌ی دنیا.

محفل انس دکتر ارانی و مشارکت آقابزرگ در انتشار مجله‌ی دنیا او را به راه دیگری برد. از اردیبهشت ۱۳۱۶ تا چهار سال و نیم بعد در زندان بود و چه در سالهایی که در زندان بود و چه در سالهای بعد از زندان، از دوستان قدیمی. جدا افتاد و دوستان تازه‌ای پیدا کرد. با این همه وقتی که از زندان بیرون آمد، صادق هدایت یکی از اولین نفراتی بود که به دیدنش آمد. مجتبا مینوی لندن بود و داشت با رادیوی بی‌بی‌سی کار می‌کرد و مسعود فرزاد هم یک سال بعد به لندن رفت. بوف کور در همان سال ۱۳۲۰ در چند شماره از روزنامه‌ی ایران به چاپ رسید و بلافصله بعد از چاپ شدن در روزنامه، به صورت کتاب درآمد — هرچند با دستکاری‌ها و با حذفیات فراوان.

زمین و هوا

اولین شماره‌ی مجله‌ی سخن در خرداد ماه سال ۱۳۲۲ به چاپ رسید و در زمانه‌ای که دور دور سیاست بود و بازار نشر دست روزنامه‌ها و مجله‌هایی بود که توده‌یی‌ها اداره می‌کردند، سرمقاله‌ی این مجله (که در اولین شماره «نامه جامعه لیسانسیه‌های دانش‌سرای عالی» خوانده شده بود) نوید می‌داد که این مجله می‌خواهد یک مجله‌ی ادبی باشد و به «تحقيقات و تبلیغات علمی و ادبی» اختصاص داشته باشد. ترجمه‌های صادق هدایت از کافکا در سخن به چاپ رسید — «مسخ» از همان شماره‌ی اول و دنباله‌اش در شماره‌های بعدی و «جلو قانون»، «شغال و عرب» و «گراکوس شکارچی» هم در شماره‌های بعدی و نیز ترجمه‌ی او از «دیوار» ژان پل سارتر و ترجمه‌ی «گورستان زنان خیانتکار» از آرتور کریستن سن و ترجمه‌ی «یادگار جاماسب» از پهلوی و مقاله‌های «خط پهلوی و الفبای صوتی» و «فولکلر یا فرهنگ توده». با این که در عین حال به روزنامه‌ها و مجله‌های توده‌یی هم مطلب می‌داد و به پیام نو هم مطلب می‌داد: «آب زندگی» در سال ۱۳۲۳ در روزنامه‌ی مردم به چاپ رسید و داستان «فردا» در سال ۱۳۲۵ در پیام نو. آقابزرگ هم که با روزنامه‌ها و مجله‌های حزب روابط نزدیکی داشت و ماهنامه‌ی پیام نو را هم که نشریه‌ی انجمن فرهنگی ایران و شوروی بود و از سال ۱۳۲۳ به چاپ می‌رسید خودش اداره می‌کرد، پیداست که تأسیس مجله‌ای را که قرار بود یک مجله‌ی ادبی باشد و یک تفاوتی با روزنامه‌ها و مجله‌های حزبی داشته باشد به فال نیک گرفته بود. چندتا از داستان‌های کوتاهی را که همان سالها نوشته بود به سخن داد و دوتا از آنها در این مجله به چاپ رسید: «رسوایی» در بهمن ۱۳۲۳ و «دزاشوپ» در خرداد ۱۳۲۴.

آقابزرگ با این که با رهبران حزب توده رفاقت داشت، هیچ مداخله و نقش و تأثیری در تصمیم‌گیری‌ها و بازی‌های سیاسی نداشت. اما از همان اوایل دهه‌ی بیست، چه با کتاب پنجاه و سه نفر و چه با همکاری مُستمر با نشریات حزب و چه با مُشارکت فعال در «نخستین کنگره‌ی نویسنده‌گان ایران» که در تیرماه ۱۳۲۵ برگزار شد، در کنار رفقا قرار گرفت و با وجود گریزهایی که می‌زد، به آرمان‌های حزبی همچنان وفادار باقی ماند. گزارشی که از سفرش به ازبکستان شوروی در اردی‌بهشت ۱۳۲۷ نوشته است، به یک جزوی تبلیغاتی برای رژیم اتحاد جماهیر شوروی شباهت بیشتری دارد تا به یک سفرنامه و در یادداشتی که یک ماه بعد از خودکشی صادق هدایت در مجله‌ی کبوتر صلح به چاپ رسید، از او به عنوان نویسنده‌ای که «أهل مبارزه و مقاومت» بود و «زندگی مردم» و «نهضت و حرکت آنها و پیشرفت و تکامل آنها» او را به زندگی امیدوار می‌ساخت و «با چه شوری، با چه از خود گذشتگی، برای تسکین دردهای مبارزین راه آزادی تلاش می‌کرد و خود را به خطر می‌انداخت» تجلیل کرد — درست همان تصویری که حزب توده تلاش می‌کرد از این به قول خود آقابزرگ «بزرگترین نویسنده ایران» به دست بدهد.

نشریات توده‌یی تلاطم‌های فراوانی به خود دیدند و بارها و بارها کارشان به توقيف و تعطیلی کشید. هر نشریه‌ای که توقيف می‌شد، نشریه‌ی دیگری با اسم دیگری و با صاحب‌امتیاز و سردبیر دیگری به جای آن درمی‌آمد: «مردم»، «نامه‌ی مردم»، «مردم آدینه»، «مردم ماهانه»، «سیاست»، «نامه‌ی رهبر»، «ظفر»، «رزم»، «بشر»، «شهباز»، «شجاعت»، «به سوی آینده»، «بیداری ما»، «کبوتر صلح»... — و این ماجرا تا آخرین سالهای دهه‌ی بیست و تا کودتای مرداد ۱۳۳۲ ادامه پیدا کرد. اما سخن

زمین و هوای

با وجود وقفه‌ای که از سال ۱۳۲۶ در انتشارش پیش آمد، به حیاتش ادامه داد و خودش را به دهه‌ی سی رسانید: اولین شماره‌ی دوره‌ی چهارم مجله در آذر ۱۳۳۱ درآمد و در طول دهه‌ی سی و دهه‌ی چهل هم همچنان به چاپ می‌رسید و تا سال ۱۳۵۷ هم تداوم داشت — مجله‌ی محافظه‌کاری که از اولین شماره‌ی دوره‌ی سوم (فروردین ۱۳۲۵) تبدیل شده بود به «مجله ماهانه ادبی، علمی، اجتماعی» و از اولین شماره‌ی دوره‌ی چهارم خودش را «مجله ادبیات و دانش و هنر امروز» می‌خواند و در همه‌ی این سالها به همان راه و روشی که در اولین شماره‌ها در پیش گرفته بود همچنان وفادار مانده بود. مدیر ادبی که در طول این سالها به مناصب دولتی هم رسیده بود، کاری به کار سیاست نداشت و در حوزه‌ی ادبیات و هنر هم دست به عصا راه می‌رفت و با این که در زمان جوانی با گروه ربعه رفت و آمد داشت، در اوایل دهه‌ی سی تبدیل شده بود به یک استاد سختگیر و سنتی که روی خوشی به نوآوری‌ها و صدای تازه نشان نمی‌داد. مجله در شماره‌ی آذر ۱۳۳۲ پرسشی را به این مضمون با صاحب‌نظران زمانه در میان گذاشت که شعر فارسی امروز چه راهی باید در پیش بگیرد و آیا تغییر و تجدید در شعر معاصر فارسی لازم هست یا نه؟ و این بود آن‌چه نیما در جواب نوشت: «جواب من به پرسشنامه‌های شما به شما نرسیده است؟ تعجب می‌کنم. ولی فعلأً به همین اکتفا می‌ورزم: شما دیر رسیدید. قطار حرکت کرده است.»

پرویز ناتل خانلری با نیما نسبت خانوادگی داشت و از سالهای جوانی با او نامه‌نگاری داشت و شعرهای او را رونویسی می‌کرد. با این همه وقتی که اختیار سخن را به دست گرفت، با شعر نو و با آن مرد آزاده‌ای که بیرق تجدید و سنت‌شکنی را به دست گرفته بود میانه‌ی خوبی نداشت. در عوالم

زمین و هوا

دوستی و خویشاندی و شاید هم به بهانه‌ی رونویسی و تلمذ، شعرهای او را می‌گرفت و پیش خودش نگه می‌داشت، اما چاپ نمی‌کرد. بعد از درگذشت شاعر هم، چندین دستنوشته از او که فقط یک نسخه از هر شعری بود پیش این مدیر سختگیر باقی ماند و هرگز روی چاپ به خود ندید.

اما سخن با داستان سر جنگ نداشت و اگر هم داشت، با بهرام صادقی کنار آمد. اولین داستان‌های او در سخن به چاپ رسید: اولین داستان در دی‌ماه ۱۳۳۵ و داستان‌های بعدی در اسفند همان سال و فروردین ۱۳۳۶ و آبان ۱۳۳۶ و بهمن ۱۳۳۷ و خرداد ۱۳۳۷ و دی‌ماه ۱۳۳۷ و اردی‌بهشت ۱۳۳۸ و شهریور ۱۳۳۸ و آذر ۱۳۳۹ و خرداد ۱۳۳۹ و آبان ۱۳۳۹ و آبان ۱۳۴۰، و این همکاری تا بعد از «ملکوت» هم که در دی‌ماه ۱۳۴۰ در کتاب هفته به چاپ رسید ادامه پیدا کرد: دو داستان دیگر، یکی در شماره‌ی نوروز ۱۳۴۱ و دیگری در شماره‌ی آبان و آذر ۱۳۴۴.

بهرام صادقی نه اهل سیاست بود و نه هیچ سر و کاری با هیچ محفل و دار و دسته‌ای داشت. حتا کافه هم نمی‌رفت. قهوه‌خانه می‌رفت و به جاهای پرت و پلا. اما دوستان دلسوز و روشنگری که در کمین او بودند او را پیدا کردند و به کافه‌ها بردنده و به جلسه‌های ادبی و شعرخوانی و داستان‌خوانی کشاندند. هرچند این تلاش‌ها به جایی نرسید و اگر هم به جایی رسید، دوام چندانی پیدا نکرد. حتا وقتی که دوستان تصمیم گرفتند داستان‌های پراکنده‌ای را که در مجله‌های سخن و فردوسی و صدف و کتاب هفته چاپ کرده بود جمع و جور کنند و یک مجموعه‌ی آبرومندی برای او ترتیب بدهند، خود او در دسترس نبود و در گرداوری و ویرایش متن داستان‌هایی که داشت چاپ می‌شد هیچ نظارت و مراقبتی نکرد و هیچ نقشی نداشت.

زمین و هوا

سالها پیش از انتشار این مجموعه‌ی آبرومند و یکی دو ماه پیش از آن که دستنوشته‌ی «ملکوت» را به دست چاپ بدهد، در نامه‌ای به ابوالحسن نجفی می‌نویسد «به دنیای ذهنی خودم پناه بردهام» و از احساسی حرف می‌زند که از کودکی با او بوده است و این اواخر در وجودش به شدت قوت گرفته است. می‌گوید «از همان اوایل بچگی گاهی حس می‌کردم مثل این که روی زمین نیستم، یعنی به فاصله‌ی چند سانتی‌متر از خاک قدم برمی‌دارم...» و تعریف می‌کند که یک روز آفتایی که با خانواده رفته است باع و دسته جمعی نشسته‌اند روی ایوانی که جوی آبی از کنارش می‌گذرد، ناگهان احساس می‌کند که سرش داغ شده و خودش را می‌بیند که سبک شده و از روی قالی بلند می‌شود و به هوا می‌رود. «همه چیز وضوح خودش را از دست داد و مه عجیب و غریبی سراسر باع و گلهای ایوان را گرفت و همه چیز حاشیه‌دار شد و من احساس کردم که وجودم از خودم مثل این که جدا شد و دیگر در دنیای پدر و مادرم و بچه‌ها و باع نیستم، مثل این که به جای دیگری رفته‌ام... بعداً به من گفتند که تکانم داده بودند و من فوراً خوب شدم.»

اما او هرگز خوب نشد. این واقعه هر چند سالی یک بار تکرار می‌شد و تا بزرگسالی و تا زمانی که این نامه را می‌نوشت و تا سالها بعد ادامه پیدا کرد. به قول خودش، احساس «بیگانگی» به «همه چیز» و تنها‌یی: «تنها‌یی تنها‌ییم. دیگر همه‌شان را شناخته‌ام... ولشان کن!»

عین همین واقعه را در «ملکوت» از زبان «م. ل.» روایت کرده است: «دوازده سال داشتم و با خانواده‌ام به باع رفته بودیم. آن روز که در ایوان باع نشستیم و من با گلهای سرخ باعچه جلو ایوان بازی می‌کردم. جوی آب از کنار باعچه می‌گذشت و پونه‌های خودرو عطر خود را با نسیم تا دور دست

زمین و هوا

می‌فرستادند، بچه‌ها پشت سرزم به جست و خیز و بازی مشغول بودند و من باز هم از آنها کناره گرفته بودم. چیزی بود که مثل همیشه مرا بسوی انزوا و تنها‌یی می‌کشاند. ناگهان مادرم از قفا صدایم زد و در همین وقت بود که غنچه‌ای در انگشتانم له شد. دستم از تیغ خار آتش گرفت و من فریاد زدم می‌سوزد.... همه چیز زرد شد و پرده‌ای نگاهم را کدر کرد و مثل اینکه کمی از زمین بلند شدم. سرم گیج رفت و گرمای کشنده‌ای در سراسر بدنم لول خورد....»

دکتر حاتم «ملکوت» هم که به دوست و دشمن و آشنا و بیگانه آمپول مرگ تزریق می‌کند، سرش پیر است و تنش جوان و میان مرگ و زندگی در نوسان است. می‌گوید «یک گوشة بدنم مرا به زندگی می‌خواند و گوشة دیگری به مرگ...» و می‌گوید «درد من این است. نمی‌دانم آسمان را قبول کنم یا زمین را... هر کدام برایم جاذبۀ بخصوصی دارند...»

احساس «انزوا» و «تنها‌یی» دوران کودکی به اندیشه‌ی «مرگ» و «نیستی» در جوانی مُنجر شد. از همان سالهای آخر دبیرستان فکر خودگشی در میان دوستان و همساگردی‌ها قوت گرفته بود. یک جور بازی و مسابقه‌ی خودگشی پیش آمده بود. منوچهر فاتحی یکی از دوستانی بود که چند بار تهدید به خودگشی کرد، اما خودش را نکشت. تا لبلب مُردن رفت، اما زنده و صحیح و سالم برگشت. یکی از همساگردی‌ها همه‌ی تقصیرها را به گردن معلمی می‌اندازد که از رشت آمده بود و «اگزیستنسیالیست» بود و طرفداران فراوانی پیدا کرده بود. به این دار و دسته‌ی نامیدی که مُدام دم از خودگشی می‌زند «اگزی» می‌گفتد.

بهرام صادقی از همان اولین سالهایی که رفت تهران، یک راه نجاتی برای خودش پیدا کرد و تصمیم گرفت خودش را از حلقه‌ی دوستان

زمین و هوا

قدیمی کنار بکشد و دوستان تازه‌ای پیدا کند. در نامه‌ای که در همان سال اول اقامتش در تهران نوشته است می‌گوید «از تمام آقایان دوستان سخت متنفر شده‌ام و از این پس خیلی کم و آن هم به اجبار به سراغشان خواهم رفت.» مشغله‌های تازه‌اش، علاوه بر حضور به هم رسانیدن در کلاس‌های درس دانشکده‌ی پزشکی، عبارت بودند از شعر نوشتن و داستان نوشتن. شعرها را به اسم مستعار برای مجله‌ها می‌فرستاد و داستان‌ها را به اسم خودش. در نامه‌ای به تاریخ ۲۱ آبان ۱۳۳۴ خبر می‌دهد که «بالاخره تشريح مُرده را شروع کردیم و با دستهای مبارک مُرده‌ها را پاره می‌کنم». و چند سطر پایین‌تر می‌گوید «به نحو عجیبی طبعم گل کرده و متصل شعر می‌گویم». و در نامه‌ای به تاریخ ۳۰ آبان ۱۳۳۴ خبر می‌دهد که چندتا کتاب تازه خریده است و از جمله از چمدان و نامه‌ها و چشم‌هایش اسم می‌برد و درست یک سال بعد، در نامه‌ای به تاریخ ۲۹ آبان ۱۳۳۵ خبر می‌دهد که داستان تازه‌ای نوشته است به اسم «فردا در راه است» و داده است به «دکتر خانلری» که بخواند و چند بار هم رفته است دفتر مجله‌ی سخن و «با او و دیگر نویسنده‌گان مجله» دیدار کرده است. در نامه‌ای که در ۲۴ خرداد ۱۳۳۹ برای منوچهر فاتحی نوشته است، اعلام می‌کند که تصمیم گرفته است «تجدد نظر عمیق و تعیین کننده‌ای در مشی زندگی خصوصی و عمومی» خودش صورت بدهد و بعد از توضیحات مفصلی در مورد روابطی که با «بی‌اعتمادی‌ها» و «بی‌صفایی‌ها» و «نالوطی‌گری‌ها» و «دروغ‌ها» آلوده شده، می‌گوید «برای من پرداختن به ادبیات حتی ضروری‌تر از غذا خوردن و نفس کشیدن است و چون چنین است، نمی‌توانم با کسانی یا محیط‌هایی که منکر این احساس درونی من باشند یا آن را نفی یا انکار

زمین و هوا

کنند یا طرد و تخطیه کنند یا حتی وضع بی تفاوتی داشته باشند به سر
بپرم...»

تصمیم گرفته بود به مناسبات چندین و چند ساله‌اش با دوستان قدیمی خاتمه بدهد تا با فراغ بال بیشتری به آن مشغله‌هایی که ضروری‌تر می‌دانست بپردازد. تا این تاریخ یازده تا داستان در مجله‌ی سخن به چاپ رسانیده بود — مجله‌ای که به قول محمد حقوقی به این سادگی‌ها نمی‌شد چیزی تو ش چاپ کنی: «من خودم سه چهارتا شعر فرستادم، هیچ کدام را چاپ نکردن». و قصه‌ی قول و قرارهای مکتوبی را که دوستان قدیمی در جهت ادامه دادن به زندگی (و مقابله با اندیشه‌ی مرگ) با هم می‌گذاشتند در داستان «قريب الواقع» که در شماره‌ی آذرماه ۱۳۳۸ مجله‌ی سخن چاپ شد تعریف کرده است: «این جانب محسن فلان به دوستم آقای فلاتی اطمینان می‌دهم که تا آخر عمر ازدواج نکرده با هر عاملی که بخواهد مرا وادر به این کار بکند مبارزه کنم...» و قول بعدی: «هدف اصلی من در زندگی مهندسی و تأمین معاش احمقانه یا عاقلانه‌ای نیست، بلکه تحقق بخشیدن به آرمان‌های بزرگی است که به آنها ایمان دارم...» و قول بعدی: «این جانب محسن فلان از روز شنبه اول دی‌ماه به مواد ذیل عمل کرده وفادار خواهم بود: ۱ — ترک اعتیادات... ۲ — تقویت جسمی... ۳ — اجرای کامل برنامه تحصیلی... ۴ — از پرگوئی و گفتن لاطائالت خودداری می‌کنم... ۱۲ — فکر خودکشی را که تازگی‌ها به سرم زده برای همیشه از محوطه دماغم بیرون می‌کنم...» اما «محسن فلان»، بعد از همه‌ی این قول و قرارها، در نامه‌ای خطاب به راوی داستان، خبر می‌دهد که می‌خواهد دست به خودکشی بزند: «تو می‌گفتی بهترین راه خودکشی اماله مقدار زیادی جوشانده شیره و یا استعمال شیاف بزرگی از تریاک بی تقلب است... و من

زمین و هوای

راههای دیگری پیشنهاد کردم... حالا می‌خواهم آزمایش کنم... در ضمن به تو اجازه می‌دهم که اگر به سراغم آمدی و دیدی خودکشی نکرده‌ام و سالم و خوشحال موز می‌خورم، به ریشم بخندی... به هر حال، سلام مرا به همه برسان و قطره‌اش کی به یادمان ببریز. در عنفوان جوانی خودمان را نفله کردیم.» و وقتی که راوی خودش را به صحنه‌ی وقوع ماجرا می‌رساند، «محسن فلان» را می‌بیند که از سقف اتاق حلق‌آویز شده است و دارد دست و پا می‌زند، اما طناب کلفتی که به دور گردنش پیچیده است چفت و بست چندان محکمی ندارد و با این که راوی هم هیچ تلاشی برای نجات او به خرج نمی‌دهد، فاجعه‌ای اتفاق نمی‌افتد. «محسن فلان» گرهی طناب را باز می‌کند و پاهاش می‌خورد به زمین. یک خودکشی خنده‌دار. یک شوخی دردنگ که یک سال بعد به واقعیت پیوست.

منوچهر فاتحی درست یک سال بعد از این که این داستان به چاپ رسید، خودکشی کرد. یک خودکشی واقعی. بهرام صادقی در نامه‌ای که بعد از خودکشی او به ابوالحسن نجفی نوشته است، می‌گوید: «نمی‌دانم شنیدی یا نه. یک ماه پیش بالآخره فاتحی خودکشی کرد. صد و ده قرص لومینال خورد و کاغذی به این مضمون نوشت و بالای سرش گذاشت: چون حوصله و عرضه زندگی کردن را نداشت، خودم را کشتم.»

یک تکان دیگر به نویسنده. اما او باز هم خوب نشد. از همان اوایل دهه‌ی چهل، از دل و دماغ افتاده بود و حوصله‌ی چندانی برای نوشتن به خرج نمی‌داد. نوشت. پاکنویس کردن. به دست چاپ سپردن. غلطگیری کردن. به جای همه‌ی این کارهای پُر درد سر، فقط قصه تعریف می‌کرد. قصه‌های شفاهی. رضا سیدحسینی که در اواسط دهه‌ی چهل سردبیر سخن شده بود، تعریف می‌کند که بهرام صادقی هم مثل همه‌ی نویسنده‌هایی

که با سخن کار می‌کردند، هفته‌ای یا دو هفته‌ای یک بار می‌آمد به دفتر مجله یک سری می‌زد. اما مدتی بود که داستان تازه‌ای به مجله نداده بود. یکی از این روزها، از او می‌پرسند داستان تازه‌ای ندارد به آنها بدهد؟ جواب می‌دهد «چرا. از قضا داستانی نوشته‌ام که خیلی هم خوب از آب درآمده است.» و شروع می‌کند به تعریف کردن داستان — داستانی که به نظر شنوندگان «بی‌سابقه و جالب» بود و هیچ شباهتی هم به داستان‌های چاپ شده‌اش نداشت. قول می‌دهد که این داستان را هفته‌ی بعد برای آنها ببرد. هفته‌ی بعد، از داستان خبری نیست. سراغ می‌گیرند. یادش نیست از چه داستانی دارند حرف می‌زنند. خلاصه‌ی داستان را برای او تعریف می‌کنند. می‌گوید «نه. اون داستان چنگی به دل نمی‌زد. گذاشتمش کنار.» و شروع می‌کند به تعریف کردن یک داستان دیگر و با این مقدمه که «این یکی خیلی بهتر از اون یکی‌یه.» این داستان هم مثل داستان قبلی، به نظر شنوندگان «فوق العاده» و «بی‌سابقه» است. اما هفته‌ی آینده از این داستان دومی هم خبری نیست. و هفته‌های بعدی هم. و از داستان‌های بعدی هم. رضا سیدحسینی و همکاران به این نتیجه می‌رسند که مبادا نویسنده آنها را دست انداخته باشد و از آن به بعد دیگر هیچ سراجی از داستان تازه از او نمی‌گیرند.

غلامحسین ساعدي می‌گويد شباهت زیادی به آدمهای داستان‌هایی که می‌نوشت داشت. لابد منظورش آن مرد قدبلندی است که در داستان «وسواس» به سراغ راوی می‌آید و به خانم همسایه پیغام می‌دهد که با او یک کار «خیلی فوری» دارد و بعد پیدا شود نمی‌شود و یا آن ناشناس قدبلند دیگری که در داستان «یک روز صبح اتفاق افتاد» آمده است سراغ «آقای خواتیم» تا «حرف مهمی» به او بزند، اما هیچ حرف مهمی نمی‌زند. می‌گوید

زمین و هوا

بیشتر وقتها «ناپیدا» بود و وقتی هم که پیداش می‌شد، آدم کم حرف و خجولی بود. با غریبه‌ها «خجول و کم حرف» بود و در محضر دوستان معذوبی که داشت و هر وقت که حرفی از داستان نویسی و «خيالبافی» پیش می‌آمد، «سر زبان دار» و «حرّاف» می‌شد. عادت داشت قصه‌های شفاهی تعریف کند، حوصله‌ی نوشتن نداشت و اگر «همت» ابوالحسن نجفی نبود، داستان‌های او هرگز جمع و جور نمی‌شد. همه‌ی داستان‌های خودش را قبل از چاپ می‌داد به ابوالحسن نجفی بخواند. ضیاء موحد می‌گوید با این که مردی «خجول» و «محجوب» بود، اما «وقتی از خود به در می‌شد، به شدت پرخاشگر و حتا وقیح می‌شد». بارها و بارها پیش آمده بود که در گیر و دار جز و بحث با دوستان ناگهان ساکت می‌شد و به طرف می‌گفت «حیف که حالشو ندارم، و گرنه یک کاری می‌کردم که خودکشی کنی!» در یکی از جلسه‌ها سر آقای نجفی داد کشید و توهین کرد و کاری کرد که آقای نجفی را که مرد آرام و صبوری بود، از کوره به در برد. ضیاء موحد می‌گوید بهرام صادقی «به تصویر کشندۀ نسل بعد از بیست و هشتم مرداد است». و می‌گوید بهرام صادقی و تقی مدرّسی هر دو «گرفتار اعتیاد شدند» و «اعتیاد» بود که استعدادهای این دو نویسنده را به باد داد و می‌گوید بهرام صادقی نسبت به هوشنگ گلشیری احساس «حسادت» داشت و از این که آقای نجفی این همه گلشیری را تحويل می‌گرفت خوشش نمی‌آمد و شاکی بود. غلامحسین ساعدی می‌گوید علاقه‌ی شدیدی به رمان‌های پلیسی داشت و تعریف می‌کند که وقتی که قرار بود یک شماره‌ی مخصوص «رمان پلیسی» در انتقاد کتاب چاپ کنند، «با هزار زحمت» پیداش کردند و خواهش کردند که در جلسه‌هایی که قبل از انتشار این شماره‌ی مخصوص ترتیب می‌دهند شرکت کند. در اولین

جلسه‌ی مربوطه شرکت کرد و به قول غلامحسین ساعدي، نکته‌های «بسیار ظریف و تازه‌ای» را هم مطرح کرد که همه «برداشت‌های خودش» بود — نکته‌هایی که «نه کسی جایی شنیده و نه جایی خوانده بود. یک نوع برداشت خاص بهرام صادقی با تلفیقی از دنیای خودش و ادبیات پلیسی فرنگی و قصه‌های عامیانه‌ی خودمان». اما در جلسه‌های بعدی نیامد. و همین نیامدنی سبب شد که آن شماره‌ی مخصوصی هم که قرار بود در بیاید روی هوا ماند و مالیده شد.

یکی دو سال بعد از ازدواجش، شروع کرد به فروختن کتاب‌هایی که یک زمانی به جانش بسته بود. بغل بغل می‌برد تا نزدیک ترین کتابفروشی‌ها و بیشتر وقتها هم ناچار بود امانت بگذارد، چون که پول نقد نمی‌دادند. یکی از چندتا کتابی که نگه داشته بود و به قول ژيلا پیرمرادی (همسرش)، از بس که خوانده بود «ورق ورق شده بود»، فیل در تاریکی بود.

آقابزرگ هم که در اوّلین سالهای مهاجرتش برای هر کتابی که از تهران به دستش می‌رسید لَهَ می‌زد، از بعد از انقلاب که دیگر مانعی برای کتاب فرستادن وجود نداشت و دوستدارانش شروع کرده بودند به کتاب فرستادن، از بس که به قول خودش «فِرَ و فِرَ» کتاب می‌فرستادند کلاffe داشت می‌شد. در نامه‌ای که به تاریخ ۱۸ دی ۱۳۶۷ برای باقر مؤمنی نوشته است می‌گوید دیگر جا برای کتاب‌های تازه ندارد و خبر می‌دهد که «مقدار هنگفتی از مجله‌ها و کتاب‌هایی را که لازم نداشتم به کاغذفروشی به بهای فُقاعی فروختم و همان چند شاهی را به خریدار بخشیدم.» و در نامه‌ای به تاریخ ۱۲ دی ۱۳۶۹، اسم چندتا از رمان‌های باب روزی را که برای او فرستاده‌اند ردیف می‌کند و می‌گوید مثل این که

زمین و هوا

همه‌ی نویسنده‌گان ایرانی را «بیماری مارکز زدگی فرا گرفته» و از این که «ذهنیت» و «درون گرایی» این همه رواج پیدا کرده و «ریشه دوانده است» اظهار تعجب می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که «گویا رئالیسم کهنه شده و از مد افتاده است».

بهرام صادقی بارها و بارها در هر فرصتی بیزاری و تنفری را که به جماعت روشنفکران روزگار خودش احساس می‌کرد به زبان آورده است و اگر هم چند صباحی با آنها در تماس بود و داستان‌هایی هم برای خوشامد آنها نوشت و گاه گداری هم در محافل آنها حضور به هم می‌رسانید، از اوایل دهه‌ی پنجاه خودش را پاک کنار کشید. به این نتیجه رسیده بود که روشنفکر جماعت دچار «انحطاط و ابتذال» شده است و حرفی برای گفتن ندارد. سخت آزده خاطر و دلخور بود. در مصاحبه‌ای که در آذرماه ۱۳۵۵ به چاپ رسید، گفت من نوشه‌های محمد حجازی و علی دشتی را به نوشه‌های آوانگاردنی که «دم از مسئولیت و تعهد در قبال جامعه می‌زنند ترجیح می‌دهم». و گفت همگی اینها مثل این که «در مسابقه‌ی انحطاط شرکت کرده‌اند و هر کدام می‌خواهد از دیگری جلو بزند». عین همین تعبیر را در داستان « وعده‌ی دیدار با جوجو جتسو» هم که یکی دو ماه بعد از این مصاحبه چاپ شد به کار برده است. بهرام صادقی هم مثل راوی این داستان، تصمیم گرفت خودش را از دست انحطاط و ابتذالی که شکنجه‌اش می‌داد نجات بدهد و از سوراخی که ته مغازه‌ی حاجی عبدالستار به چشم خورده بود به دنیای دیگری برود — به قول خودش، به «محفل جوجو»، به محفلی که «مدینه‌ی فاضله» نیست، اما آنجا از «دروغ» و «ابتذال» و «فساد» هم خبری نیست، یا اگر هم هست، «دیگر بر سر آن مسابقه و رقابت نیست».

«وعده‌ی دیدار با جو جو جتسو» آخرین داستانی بود که به دست چاپ داد. یک ماه بعد از این که این داستان به چاپ رسید، ازدواج کرد و تا هشت سال بعد که درگذشت، نه هیچ کتابی چاپ کرد و نه هیچ داستانی. حتا ننوشت. و اگر هم نوشت، چاپ نکرد. هیچ معاشرتی هم با احصالناتسی نداشت. مگر با خواهر و مادرش و با بستگانی که به دیدن آنها می‌آمدند. خواهر و مادرش طبقه‌ی اول بودند و بهرام و همسرش طبقه‌ی دوم. و دوتا دخترش یکی در سال ۱۳۵۶ به دنیا آمد و دیگری در سال ۱۳۶۰.

بهرام صادقی دکتر هم بود و گاهی برای خودش نسخه‌های بلندبالایی می‌نوشت و می‌داد به همسرش که ببرد بپیچد. سفارش کرده بود که اگر کسی تلفن زد یا آمد دم در، بگویید من نیستم. اغلب دوستان هیچ رد پایی از او نداشتند و اگر هم رد پایی پیدا می‌کردند و سراغی از او می‌گرفتند، رو نشان نمی‌داد. حتا اگر خودش گوشی تلفن را برمی‌داشت، به طرف می‌گفت «تشریف ندارند». و این داستان را هم که همسرش تعریف کرده است، همه می‌دانند:

یک بار محمد حقوقی آمد دم در و زنگ در را زد. خواهرش در را باز کرد و گفت «تشریف ندارند». محمد حقوقی خبر داشت که هست. صدزاد «بهرام، منم!» بهرام صادقی صدای او را شناخت. ناچار شد کوتاه بیاید. محمد حقوقی را راه دادند که برود طبقه‌ی بالا. با هم دست دادند و نشستند رو به روی هم. دو ساعت تمام نشسته بودند رو به روی هم و زل زده بودند به هم‌دیگر، اما هیچ حرفی نزدند. یک کلمه هم حتا. محمد حقوقی از رو رفت. دید این بهرام آن بهرامی که او می‌شناخت نبود. یک بهرام دیگر بود. پا شد رفت.

من هیچ چیزی ننوشتم که از هوا یا از ملکوت گرفته باشم.
من زمینی هستم و روی این زمین زندگی می‌کنم و
آنچه را که به سرم آمده و آنچه را که در من فرو رفته
شرح داده‌ام.